

زیر چتر خردل

فیلمنامه

(بخشی از قسمت وسط فیلمنامه)

معصومه بوذری

بهار ۱۳۹۰

.....

آذین: ممنونم که به حرفهام گوش دادین. من الآن دیگه عذاب وجدان ندارم. دیگه سبک شدم انگار. هیچوقت تو زندگی اینهمه بار رو دوشم نبوده... حتی وقتی که پسرم ازم می خواست جدا بشه. امیر خودش خواست بره و دیگه منو نبینه. نمی دونم چطور بچه خود آدم هم می تونه اینطوری فکر کنه. به نظرش من مقصر بودم. کی فکر می کرد که می آن می ریزن مثل آب خوردن باباشو می کشن و می رن؛ به همین راحتی. من واقعاً زندگیمو باختم...

صدای مرضیه: بچه ها یه نگاههایی دارن که انگار می فهمن و می فهمونن. عطیه ی من تو بغلم بود که داشت جون می داد. من چادرمو چتر کرده بودم روش که گاز خردل بیشتر بهش اثر نکنه. اون گاز خردل لعنتی که اول اصلاً نفهمیدیم چیه... ولی عطیه انگار با اینکه ترسیده بود انگار داشت پوزخند می زد. نگاهش همیشه باهامه. انگار با نگاهش داشت می فهموند چرا موندیم؟ چرا با بابا نرفتیم تهرون... چرا ما باید اینطوری از بین بریم... همه ی اینا تو لحظه های آخر تو چشمش بود. از سال ۶۷ تا همین الان نگاهش از جلو نظرم نرفته. اون صدا ها جیغ ها، همسایه هامون. همه اهل محل... اولش فکر می کردیم باید بیایم بیرون و به همدیگه کمک کنیم. هیچ کس نمی دونست چی شده. همه ی سردشت یه طرف نگاه عطیه ی من یه طرف. تو بغلم محکم نگاهش داشته بودم. توقع داشت من معجزه کنم. (با حرکت چرخشی دوربین از پشت سر مرضیه به یک سو نیمرخ او را می بینیم).

صدای آذین از پشت در: (مکث) امیر من هم توقع داشت من براش معجزه کنم.

مرضیه: لابد هنوز هم توقع داره که شما پیداش کنین. من که نمی دونم؛ ولی بچه ها تا بزرگ هم بشن قایم موشک و دوست دارن. همه دنبال مادرشونن که پیداشون کنه. نگاهشون کنه. (در این هنگام صورت مرضیه و نگاهش را می بینیم. و زخم های سفید روی صورتش را.)

آذین: من نمی دونم چی بگم دیگه. شما با این مهربونی تون و حرفای قشنگتون منو شرمندگی خودتون کردین. من الان یه حالیی ام که نمی تونم به کسی بگم. باید این حرفها رو که گفتم پیش خودتون نگه دارین. منو هم حلال کنین.

مرضیه: آدم باید پیش خدا روسفید باشه. شما اگه بخوایین من واسه امیرتون دعا می کنم به راه بیاد و برگرده پیش مادرش.

آذین: اون اگه منو ببینه خودش متوجه اشتباهش می شه. چون ا یک کم که بزرگ می شن فکر می کنن دنیا همه ش دست اوناست. پسر من محبت های من و باباشو نمی تونه فراموش کنه. اگه برگرده که من دیگه از خدا چیزی نمی خوام. شما برام دعا کنین این حرفا رو هم پیش خودتون نگه دارین. من... من خیلی ممنونتونم.

مرضیه: من تو دنیای خودم خیلی چیزا رو نگه داشتم. خیلی چیزها رو. فقط ازتون می خوام مواظب اون باشین. و مواظب پسرتون... (به سرفه می افتد) ببخشین. من نباید زیاد حرف بزنم.

آذین: (بلند شده. دستپاچه) ای وای چی شد؟ من الان چی کار کنم؟ من چه خاکی تو سرم بریزم؟ آخه چی شد؟ کاش می تونستم پیام تو...

صدای مرضیه: چیزی نیس. دواهام هست. شما برین. خدافظتون. (در از داخل بسته می شود و صدای سرفه اش از پشت در همچنان هست تا دور شود. آذین غمگین از روی چهارپایه زردرنگ بلند می شود و از پله ها پایین می رود.)

داخلی. ادامه. خانه ی مرضیه

مرضیه سرفه کنان به سمت پیشخوان آشپزخانه رفته لیوان آب را با چند قرصی که روی میز است برمی دارد می خورد. ما فقط از پشت سر او را می بینیم. زخم های دستهایش تا حدودی پیداست. بعد به سمت پنجره رفته پرده ی تور را کنار می زند. و می ایستد به تماشای پارک.

نمای نقطه نظر مرضیه

آن پایین همان نیمکتی است که در پارک ساعی هادی و آذین روی آن نشسته بودند. و اکنون یک مرد و زن جوان رویش نشسته اند. کمی بعد یک بچه ی دو سه ساله تاتی کنان به سمت آنها می آید و مادر او را در آغوش می گیرد.

سیاهی

داخلی. روز. اتومبیل هادی

نمای متوسط از امیر پشت فرمان

امیر شرمنده است و کلافه. هادی نفس نفس زنان اما بزرگوارانه و پدرا نه نگاهش می کند.

هادی: امیر، یه دفعه قاطی کردی؟ هنوزم شک داری به من انگار. هنوز هم نفهمیدی که من مثل باباتم. دلم می سوزه برات احمق... (حرفش را ادامه نمی دهد).

امیر: من نمی دونم. یه دفعه انگار همه چیز و خراب کردم. دلم نمی خواست اون یارو شک ببره... بدتر شد. حالا می آد دنبال من. می گی چی کار کنیم. من باید امشب لب مرز باشم. تو چی؟

هادی: (با لیخندی عالمانه) من همین الان ش هم باید سر پستم باشم. برو برو یه لیوان آبی چیزی واسه من پیدا کن. حالم ناخوش شد. شاید برگشتنی یه سر می رم پیش کرمعلی از دلش در می آرم. چیزی نیست. خیلی آدم بزرگواریه. ولی شاید اصلاً نتونیم از این جاده برگردیم.

امیر: (اتومبیل را روشن و به حرکت در می آورد) شماها همه تون مردین.

خارجی. روز. ادامه

نمای باز از خیابانهای شهر و رستوران و اتومبیل پیکان سفید هادی که امیر آن را می راند و پارک کرده بیرون می آید.

امیر: بذار کمکت کنم.

هادی: (خودش پیاده می شود). نه. تو برو به چایی بگیر یا به لیوان آبی چیزی. من همین جا نشسته م.

امیر: بشین تو سایه. (می رود. بعد از مدتی با یک سینی چای و قندان و قوری و یک لیوان آب برمی گردد).

نمای متوسط امیر و هادی پشت یک میز در پیاده رو رستوران

امیر: من تو کارم حرف ندارم. ولی به وقتها به دو به شک... به دو دلی می آد سراغم. آنی عوض می کنه.

هادی: دلم می خواست از پدرت بیشتر برام می گفتی. اما الان وقت نداریم. باید منو برسونی اداره. اسم مادرتو نگفتی.

امیر: اسم اونو می خوای چی کار؟

هادی: تو پسر آذینی؟ نه؟ تو امیر سعادتت درسته؟

امیر: (دوباره به شک افتاده در حد یقین به اینکه هادی جاسوس اوست. بلند می شود از سر میز. دستش به سمت جیب و اسلحه اش می رود). خیال نکن نفهمیدم. از همون اولش می دونستم همه ش تله س. می خواستی منو تا اینجا بکشونی. شهر خودت. اینا (اشاره به آدم های داخل خیابان) همه همشهریاتن. از خودتن. دیشب تا صبح مژه نزدم. می دونستم.

هادی: (با خونسردی) می دونستی؟ چی رو؟

امیر: خودتو به اون راه زن. یاللاه راه بیافت. بیا بریم به جای خلوت تا بهت بگم چی رو می دونستم. همه تون مثل همین.

هادی: تو هیچی نمی دونی. اگه بدونی به یه ثانیه اون گلوله ها رو تو مغز من خالی می کنی. مثل همونی که با بابات اون کار رو کرد.

امیر: (زخم خورده و از پا درآمده) تو قاتل پدرم هم هستی. تو منو می شناسی... بهتر از خودم... می دونی که نمی تونم از اون اسلحه استفاده کنم. (می نشیند. مردم در اطرافشان متوجه این دو شده اند.)

هادی: من تو رو در حدی که می دونی می شناسم. ولی مامانتو یه کم بیشتر. اون هم راستش تا همین سفر اصلاً نمی دونستم تو پسر اونی. خوشحالم که با پسر آذین همسفرم. (آهسته) پسر خودم می شه به زودی زود.

امیر: (مستأصل و سخت درگیر با خود) پس همه چی از گور اون زنیکه ی ... (نمی تواند حرفش را ادامه دهد.)

(مردی از کنار خیابان به سمت آنها آمده. به لهجه کردی شروع می کند با هادی حرف زدن و سرسلامتی کردن. مرد هیکل درشتی است. با تعارف و تعظیم می رود.)

ادامه. حرکت دوربین هادی را دنبال می کند. و نیز با یک نمای نزدیک و متحرک امیر را

هادی: (بلند می شود. برای تسویه حساب به داخل رستوران رفته و برمی گردد. بی توجه به امیر به سمت اتومبیلش می رود. در راه) نمی آیی پسرم؟

امیر: (لحظه ای مکث. حیران و سرگشته. روی میز می کوبد. بلند می شود. و به سمت پیکان هادی می رود. هادی سمت راست نشسته و از شیشه پنجره سوئیچ را نشان امیر می دهد. امیر سوئیچ را گرفته و به سمت دیگر رفته و اتومبیل را روشن می کند. به هادی نگاه می کند که سبکبال نشسته است.) اون تو رو فرستاده. اون لعنتی. اون بی همه چیز. بابامو ازم گرفت. حالا هم زندگی مو می خواد. کجا بیرمت... من بدبخت چی کار کنم. من قرار دارم.

هادی: منو بذار شرکت نفت. خودت برو. بهت می گم از کدوم مسیر بری. همین جاس نزدیکه بیچ راست. آفرین پسر. به خودت مسلط باش. امیر جان، (با لحنی پدرانیه) من قسم می خورم تو این سفر فهمیدم... فهمیدم تو

پسرشی. من به مادرت خیلی مدیونم. به من یه زندگی داده. یه نگاه قشنگ به دنیا. اون زن خودش یه دنیاست. رسیدیم. همین جاست. ماشینو تو ببر. نگاه کن مستقیم که بری از همین مسیر می رسی به یه چهار راه که نه چراغ داره نه چیزی. وایسا بین کامیونی چیزی نمی آد برو سمت چپ بعد اولین خروجی بیچ راست. بعد دیگه همه رو مستقیم می ری. بقیه ش تابلو داره. عصر طرفهای چهار و پنج بیا عقبم.

امیر: برو که معرفت و مرامت منو نابود کرده. برو بیشتر حرف نزن. نمی خوام بیشتر از این بشناسمت. تو منو پاک به هم ریختی. (هادی پیاده می شود. امیر در ادامه با خود) قیافه ت هم یه جورایی به بابام شبیه. ولی اون زنیکه ای که می شناسیش... آگه بفهمم راست راستی طرفدارشی با همین دستهای خودم باید باید... (می خواهد ادای یک آدم بدجنس را درآورد. نمی تواند. از خودش بدش می آید.) من نمی تونم حساب هیشکیو برسم. (پشیمان و سرخورده از ادامه بحث خود را کنار می کشد.)

ادامه. داخلی. آزمایشگاه شرکت نفت

در طی چند نمای تعقیبی هادی را می بینیم که با کاغذ معرفی نامه اش با چند منشی و مسئول ورود و خروج صحبت کرده و در نهایت به آزمایشگاه رفته است. آنجا لباس سفیدی به تن کرده و از جای جای آزمایشگاه گزارش تهیه می کند. در لحظه ای می ایستند. دستگاهی را زیر و رو می کند. گویا دستگاه کار نمی کند. مسئول آزمایشگاه نزدیک آمده.)

مسئول آزمایشگاه: بازرس، نویسن. این تازه همین دیروز خراب شده. تا عصر می دیم درستش کنن.

هادی: من چی رو ننویسم؟ مگه من چیزی نوشتم؟

مسئول آزمایشگاه: آخه دیدم داشتین یه چیزهایی می نوشتین.

هادی: اون یه نامه عاشقانه بود. می خوام بخونیش. بگو ببینم کی اینجا استخدام شدی؟

مسئول آزمایشگاه: من؟ الان نه ماهه.

هادی: از کارت راضی هستی؟ جات خوبه؟

مسئول آزمایشگاه: شکر خدا. بد نیست. من هنوز استخدام نیستم. کاروزی اوادم. ولی درسم داره تموم می شه.

هادی: سنی نداری. زمان جنگ فکر کنم هنوز دنیا نیومده بودی. یا یکی دو سالت باید بوده باشه.

مسئول آزمایشگاه: دو سالم بود که جنگ تموم شد. یادم نیست. ولی بابای من تو همین جبهه بود. سرباز بود. همون اولای سربازیش که رفته کشته شده. من فقط عکس هاشو دیدم. مادرم دوباره ازدواج کرد. چی کار می تونس بکنه. یه سرباز پولش کجا بود. ما خیلی سختی کشیدیم.

هادی: آآ. دختر من هم توی جنگ کشته شد. من عاشقش بودم.

مسئول آزمایشگاه: خدا بیامرز دش.

هادی: خدا همه مونو بیامرزه. من تو این فاصله باید یه سری هم به اون بزنم.

قطع به:

خارجی. ظهر. گورستان. صدای باد. فضایی غریب

نمای باز از هادی که می آید.

هادی سطل آبی و جاروی کهنه ای به همراهش است. می آید بر سر قبری خاک گرفته و غبار آلود می نشیند. اشک می ریزد. تمام سنگ قبر را با آب و جارو تمیز می کند و نگاهش به بالا می رود.

نمای نقطه نظر هادی

خورشید ظهر در آسمان می درخشد.

در صدای باد انگار از دوردست صدای بمباران و جنگ می آید.

نمای نزدیک از چهره غرق در اشک هادی

هادی: عطیه ی خودت بود. دادی و گرفتی ش.

حرکت دوربین به دوردست و افق

صدای باد تصاویر مستند از روز بمباران شیمیایی سردشت و تصاویری از مجروحان این حادثه. و تصاویر دختران

شیمیایی شده. همه به صورت محو و مبهم و درهم با تصویر اصلی قبرستان.

سفیدی

خارجی. ظهر. در حاشیه ی جاده ای فرعی

نمای بسیار دور از اتومبیل پیکان سفید هادی.

از اتومبیل سیاه رنگی دو مرد لباس تیره در رفت آمدند. جعبه هایی را می برند و در صندوق عقب پیکان سفید می

گذارند.

نمای دور اما کمی نزدیکتر از قبل

امیر دارد در کنار پیکان سفید با مردی که کلاه به سر دارد حرف می زند. کاغذی در دستش است. و چیزهایی می

نویسد. به سمت صندوق عقب می رود. صندوق را دو مرد لباس تیره که ظاهراً در خدمت مرد کلاه بسر هستند پر

کرده اند از جعبه هایی یکسان و یک شکل. یک بسته هم هست که با بقیه فرق می کند. چیزی است شبیه یخدان.

مرد کلاه بسر: زودتر باید بری امیر. آفتابِ یخ ها آب بشه همه شون خراب می شن. تا تهرون باید مرتب یخ
بذاری توش. هر تقریباً پنج شیش ساعت یه بار آبشو خالی کن. پر یخش کن. تا برسی. کی حرکت می کنی؟

امیر: ما تا ۴ و ۵ دیگه راه می افتم.

مرد کلاه بسر: دیره. زودتر برو. راستی گفتمی به این رفیقت اطمینان داری دیگه. صد در صد آره.

امیر: خودش یه خداییه واسه خودش.

مرد کلاه بسر: باز هم حواست جمع کن. کاری داشتی به اون گوشیم زنگ بزن. برو به سلامت.

امیر: درست بود دیگه؟ (به اشاره به پولی که داده)

مرد کلاه بسر: حالا دیگه با هم این حرفها رو نداریم. ولی دفعه دیگه اومدی روغنش^۱ بیشتر کن. برو دیگه.
وای نستا.

امیر: آقایی. (دستش را به علامت خداحافظی بلند می کند. مرد کلاه بسر و در پشت سرش آن دو مرد لباس
تیره امیر را می پایند تا امیر سوار پیکان شده و دور شود.)

خارجی. عصر. جلوی همان ساختمان شرکت نفت

نمای باز: هادی ایستاده و به ساعتش نگاه می کند.

امیر با پیکان از همان مسیر قبلی باز گشته و در جلوی پای هادی می ایستد. هادی سوار می شود.

هادی: دیر کردی انگار.

امیر: گفتمی ۴ و ۵ پیام.

هادی: کاراتو کردی؟

امیر: آره. ممنونت واسه ماشین. کلّ بار تو صندوق عقب. ببین، همه اونایی هم که گفتم باس یادت بره. من هنوز آدم نشدم. یادمون باشه سر راهی یه سر بریم از دل رفیقت کرمعلی هم در آریم.

هادی: فکر کردی از همون مسیر می ریم؟

امیر: پس از کدوم مسیر می ریم؟

هادی: امیر، بچه شدی؟ با این باری که تو صندوق داریم... قدم به قدم مأمور وایساده. بازرسی می کنن.

امیر: اومدنی نگشتنمون.

هادی: برگشتن از این منطقه فرق می کنه. اینا رو تو باید بهتر از من بدونی. (در همین مسیر خیابان ناگهان هادی در آینه بغل متوجه چیزی می شود. با ترس) تندش کن. تند برو گاز بده. عقبتو نگاه نکن. نذار شک کنه. ولی گاز بده. بیچ راست. زود باش.

همزمان می بینیم که اتومبیل جیب همان سپاهی دارد به دنبال این دو می آید. تعقیب و گریز آغاز می شود. چند نمای پیاپی در خیابان و در حاشیه شهر و یکی دو بار هم سپاهی سر از پنجره در آورده و با اسلحه کلت می خواهد به طرف پیکان شلیک کند. ولی موقعیت مناسبی پیش نمی آید.

ادامه. داخلی

هادی: سر دور برگردون باید برگردی. حواستو جمع کن.

امیر: چی؟

هادی: همین همین همین جا. بیچ زود باش.

ادامه. خارجی.

در یک بلوار خلوت، پیکان سفید هادی با سرعت به یک دور برگردان رسیده و با همان سرعت دور می زند. صدای اصطکاک چرخ های اتومبیل با سطح آسفالت خیابان. پشت سرشان جیب سپاهی هم با سرعت فوق العاده ای می آید. در سر پیچ دور برگردان به دلیل سرعت تعادلش را از دست می دهد و چپ می کند.

ادامه. داخلی

هادی و امیر از آینه ی اتومبیل چپ شدن جیب سپاهی را می بینند.

هادی: بیچ از این طرف.

خارجی. چند نمای پیاپی از پیکان

نمای خیابانهای حاشیه شهر و نمای جاده ای غبارآلود.

ادامه. داخلی. غروب خورشید از پشت شیشه اتومبیل

امیر: حالا من چی کار کنم؟

هادی: باید بریم تو یه جاده فرعی. از بغل اون درختها می پیچی سمت چپ. یه راه هست می ره تو کوه. باید دقت کنی. تقریباً منطقه ممنوعه س.

امیر: نگیرنمون.

هادی: نترس.

امیر: قبلش من باید یخ بگیرم. بیافتیم تو جاده دیگه یخ نیس.

هادی: پس دور بزن. برگرد دو مرتبه می آیم. اعصابتو کنترل کن. اصلاً تو بَسْتِه دیگه. بذار خودم می شینم.

ادامه. خارجی.

اتومبیل پیکان در جاده دور می زند.

ادامه. خارجی. خیابان داخل شهر.

در گوشه ای از خیابان دکه ی یخ فروشی.

پیکان سفید می آید. امیر و هادی هر دو پیاده می شوند. به سمت یخ فروش می روند.

از دور می بینیم که یخ فروش برایشان قدری یخ می شکند. و در چند کیسه نایلون کرده محکم گره می زند. امیر یخ ها را گرفته و به سمت صندوق عقب می رود.

نمای تعقیبی. امیر یخدان داروها را که پر از آب شده خالی می کند و کیسه های یخ را داخل آن می چیند. در صندوق را با احتیاط می بندد. سوئیچ را به هادی تعارف می کند. هادی جلو می رود و با اشاره سوئیچ را از امیر می گیرد و در صندلی راننده جای می گیرد. آینه را میزان می کند و کمر بندش را هم می بندد. امیر هم سوار می شود.

خارجی. چند نمای پیاپی

اتومبیل هادی در جاده حرکت می کند.

موسیقی در این چند نما باید ما را برای مواجهه با خطر بزرگی آماده کند.

غروب. خارجی. همان جاده ای که قبلاً اتومبیل هادی دور زده بود. این بار مجدد می آید.

صدای امیر: اینجاها چقدر داغونه. همه جا سوراخ سوراخ شده.

صدای هادی: نبودى ببینی یه روز اینجاها چه خبر بوده.

صدای امیر: همین الانم انگار از وسط منطقه جنگی داریم می ریم.

صدای هادی: صدای اون روزا هنوز تو گوشم.

صدای امیر: کاش الان اون وقتها بود. منم جنگ و می دیدم. بابام... بابام یه مرد بود. یه مرد به تمام معنی شجاع. کاش من مثل اون می شدم. اون زن نتونست ازش محافظت کنه. گذاشتش رفت مهمونی. رفت پدر مادرشو ببینه. می دونست شوهرش تهدید شده. اینو می دونست. اگه نرفته بود من الان یکی دیگه بودم. شاید خودم تو همون دانشگاه بودم. ولی واسه یه غفلت یه غفلت... من شدم یه آدم خلاف. خلاف ولی بزدل. کاش لااقل جرزه شو داشتم. کاش جرأت درست و حسابی داشتم... کاش می تونستم به همین یارو که چپ شد بگم حرفم چیه. می دونی بدیم اینه که نمی تونم یه فکر درست و حسابی رو اون طور که تو وجودم به شما ها بگم. می ترسم. کار خرابی می کنم.

صدای هادی: تا کی باید خودمونو سرزنش کنیم. الان تو منو داری... من هم تو رو. جای عطیه داره پر می شه. درست همونجایی که یه موقع فکرش هم نمی کردم.

(امیر از این حرف هادی زخم خورده شده؛ ولی نمی خواهد ادامه دهد تا حقیقت را بداند. نگاهش را از هادی برمی گرداند و چشم هایش را می بندد و سرش را عقب می برد. آب دهانش را قورت می دهد.)
قطع به:

داخلی. غروب. خانه پدرمادر آذین

نمای نزدیک. میزی که رویش کتابهایی است.

دست آذین که کتابی قطور را روی میز می گذارد.

نمای بازتر. آذین لباس راحتی پوشیده. می خواهد پشت میزش بنشیند که کتابش را بخواند. ناگهان صدایی از بیرون شبیه به افتادن یک چیزی یا کسی.

ادامه. داخلی. حال طبقه پایین خانه

اثاثیه ی خانه همه قدیمی است و خبر از زندگی متوسط کهنه شده ای دارد. تصویر مرد خانه با لباس نظامی در جوانی روی دیوار روبرو بزرگ تر است از سایر قاب عکس های خانواده (عکس های روی دیوار و عکس های روی بوفه چوبی کنار دیوار) و به چشم می آید.

آذین هراسان از پله های سرسرا پایین می آید. به سمت اتاق زیر پلکان می رود. در چارچوب در مواجه می شود با پدر پیرش که از روی صندلی چرخدار افتاده پایین. سعی می کند بلندش کند.

پدر آذین: افتادم. یه دفعه افتادم.

آذین: چیزی نیست... پاشین، بشینین. (به پدرش کمک می کند که به زحمت بلند شود).

.....